



# *Heaven Official's Blessing*

نوشته: موشیانک تونکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل بیست و هشت



سقوط هوایان در سیاهچال گنهکاران

شخص شرور



شیه لیان گفت: «من واقعا چیز دیگه ای یادم نمیاد!»

اگرچه او مانند یک سوسک حمام منعطف بود اگر صدها بار او را میزدی باز هم نمیبرد اما چنان ضربه ای واقعا هولناک بود. در آن موقع که زیر دست و پاها داشت له میشد با خود میگفت: «من دیگه نمیتونم/ اینطوری/ دلمه بدم!» بعد خودش را نقش زمین کرد. وقتی داشت ادای مردن را در می آورد چند نفری هم رویش پا گذاشتند و خلاصه بیهوش شد. زمانی که آب داشت خفه اش میکرد به هوش آمده بود. مشخص شد که پس از نبرد، تمیزکاری را آغاز نموده و تمام اجساد را بدون هیچگونه تشریفاتی درون آب انداخته بودند. شیه لیان نیز همراه جریان آب کاملا از آنجا دور شده و در ساحل کشور یونگان بیهوش آمده بود. پس از اینکه سه چهار سالی به مراقبت از زخمهای خود مشغول بود حالش که بهتر شد قطبنمای جدیدی گرفته و یکبار دیگر سفر به تاخیر افتاده خود را آغاز کرد. مسیر سرنوشتش را به سوی جنوب پیش گرفت و دیگر هیچ توجهی به مسائل سرزمین بان یویه نداشت.

بان یویه دوباره به نرمی گفت: «من متاسفم!»

فویائو با اخم گفت: «این چرا همش از تو معذرت میخواهد؟»

ناگهان سان لانگ گفت: «یکم پیش کمو گفت استاد اعظم بان یویه اونجا رو بعد از یک شورش ترک کرده بوده ... این شورش به تو ارتباطی داشته؟»

شیه لیان با این یادآوری چیزهای که روی لوح سنگی نوشته شده بودند را هم به خاطر آورد چند باری پلک زد و خاطرات مبهمی در ذهنش زیر و رو شدند: «آه، فکر کنم....»

بان یویه گفت: «بخاطر نجات من بود!»



همه به سمت او برگشتند و دخترک درحالیکه سرش پایین بود با صدای آرامی گفت: «ژنرال هوا چون میخواست منو نجات بده افتاد زیر پاهای بقیه ....»

ناگهان شیه لیان تصویر واضحی از برخورد صدها و هزاران پایی که بر او فرود می آمدند را بیاد آورد. با یادآوری آن روز ناخودآگاه یک دستش را برای محافظت از خود بالا گرفت. بعد متوجه دو جفت چشمی شد که با دقت او را تحت نظر گرفته بودند. خشکش زد و با عجله گفت: «نه نه نیفتادم بابا نیفتادم...»

بنا به دلایلی فویائو از پاسخ او خشمگین بود بهمین دلیل با لحنی آوازه گونه و عجیب و غریب گفت: «اوه پس تو چه قهرمانی بودی خودت خبر نداشتی!»

شیه لیان هم دستش را در هوا تکان داد و جواب داد: «وای اینهمه تعریف نکن از من... تازشم اگه اشتباه نکنم اتفاقی توی اون صحنه حضور داشتم و میخواستم اون بچه رو بکشونم کنار بعدشم خودم سریع در برم ولی قبل ازاینکه بتونم عقب نشینی کنم گیر دشمن افتادم و ....»

فویائو پرسید: «مساله مهم اینه که چطوری همه اینا رو فراموش کردی؟»

شیه لیان گفت: «احيانا بايد بهت یادآوری کنم من چند صد ساله؟! توی یک سال کلی اتفاق میفته حتی یه آدم معمولیم بعد ده سال چیزی درست و حسابی یادش نمیمونه... چه برسه به این حادثه که مال چند صد سال پیشه... من هیچی از جزئیاتش رو درست یادم نیست... تازشم کلی اتفاقا افتاده که بهتره فراموش بشن... یادآوری اینکه شمشیر خوردم و زیر پاهای دشمن داشتم له میشدم خوبه یا مزه خوب کلوچه گوشتی که دیروز خوردم؟!»



بان یویه گفت: «متاسفم!»

شیه لیان گفت: «بان یویه، من خودم خواستم نجات بدم و هیچی تقصیر تو نیست اگه معذرت میخوای احتمالا باید به روتو بکنی به طرف کی دیگه ای و از اون عذر بخوای!»

بان یویه شوکه شد بعد سرش را پایین گرفت. شیه لیان گفت: «ولی... انگار خاطره من از تو برمیگرده به همون دویست سال پیش... باورش واسم سخته که تو بخوای با کینه توزی همچین توطئه ای بچینی و به اعتماد کسایی که بهت وابستگی داشتن خیانت کنی... حاضری به من بگی چه اتفاقی افتاده؟ تو چرا دروازه ها رو باز کردی؟»

بان یویه به حرفهای او اندیشید و سرش را تکان داد بعد ساکت ماند. شیه لیان پرسید: «پس چرا مارها رو میفرستادی که به مردم حمله کنن؟»

این بار بان یویه تصمیم گرفت جوابش را بدهد: «من مارها رو نفرستادم!»

شیه لیان با شگفتی مکثی کرد: «چی؟»

بان یویه دوباره تکرار کرد: «من مارها رو نفرستادم اونا سرخود میرن... نمیدونم چه اتفاقی افتاده ولی دیگه از من اطاعت نمیکنن!»

فویائو از روی ناشکیبایی لبانش را جمع کرد. بان یویه هم گفت: «ژنرال هوا من همه چیو توضیح میدم!»

پیش از اینکه شیه لیان بتواند چیزی بگوید فویائو با خشونت حرفش را قطع کرد: «نگهش دار لازمت میشه... همه وقتی گیرمیفتن از این حرفا میزنن... من قبلا کلی از این عذر و بهونه ها شنیدم... از روی عمد باشه یا نه این حقیقت که مارهای تو هر کسی که رد



میشه رو نیش میزنن قابل تغییر نیست. الانم تسلیم شو که وقت رفتنه!»

بان یویه ساکت شد و مطیعانه دستانش را جلو آورد. فویائو نیز خیلی سریع یک طناب الهی را از آستینش درآورد و دستان او و کِمُو را بست: «خیلی خب، کاری که واسش اومده بودیم رو انجام دادیم ..پرونده بسته شد!»

سان لانگ از گوشه دیگری با تنبلی گفت: «اون دلیلی نداره که دروغ بگه!»

شیه لیان هم احساس میکرد نمیتواند بگذارد موضوع اینطور تمام شود او رو به بان یویه گفت: «تو اصلا نمیتونی اون مارهای دم کژدمی رو احضار کنی؟»

بان یویه گفت: «میتونم صداشون بزنم بیشتر وقتا بهم گوش میدن ولی گاهی وقتا اصلا اینکارو نمیکنن ...خودمم نمیدونم چرا!»

شیه لیان پیشنهاد داد: «خب چطوره الان صداشون کنی؟ بزار ما هم ببینیم!»

بان یویه که از قبل جلوی او زانو زده بود حالا برخاست و سرش را تکان داد. مدتی که گذشت یکی از مارهای دم کژدمی سرخ و بنفش از زیر یکی از اجساد سرش را بیرون آورد و هیس هیس کنان خزید و زبانش را به طرف آنان تکان داد. شیه لیان با هشیاری و احتیاط آرام جلوتر رفت و ناگهان در چهره بان یویه حالتی عجیب دید و چشمان دخترک گشاد شده بودند. قلب شیه لیان فرو ریخت و در دل گفت: /اوه نه!

حیوان پس از مزه کردن هوا، ناگهان آروازه اش را کامل باز کرد و دندانهایش تیزش را به اون نشان داد و آماده بود که بطرفش حمله کند. هرچند که حمله او ناگهانی بود اما شیه لیان حواسش بود می توانست حرکات مار را به آسانی پیشبینی کند دستش را دراز



کرد تا مار را بگیرد اما قبل از اینکه دستش به او برسد صدای شبیه پنننگ برخاست و انگار چیزی متلاشی شد و او با نگاهی مبهم به آن جانور که آرام نقش زمین میشد نگریست. تمام اعضای درونی بدنش شبیه گلی که شکوفه بزند بیرون ریختند. جانور تر و تمیز منفجر شد جوری که ذره ای از زهرش به هیچ جایی نریخت.

شیه لیان آن زمانی که تازه وارد سرزمین بان یویه شده بودند را بیاد آورد آن مار هم دقیقا به همین شیوه مُرد و البته نیازی نبود حدس بزند اینکار چه کسی است. پیش از آنکه بتواند نگاهش را به طرف سان لانگ بچرخاند دستی با آستین سرخ در برابر او دراز شده بود و میان او و بان یویه قرار گرفت. فویائو نیز به سردی گفت: «همونطوری که انتظار داشتم اون داره بهت حقه میزنه... بینم تو واقعا خیال کردی اون ماره اینجا میتونه نیشش بزنه احمق؟»

صورت بان یویه با دیدن مار یخ بسته بود با شنیدن حرفهای فویائو سرش را بالا گرفت و سریع گفت: «من نبودم... گفتم بعضی از این مارها بهم گوش نمیدن... اینم یکی از اونا بود!»

فویائو با تمسخر خرناسی کشید و گفت: «پس اون بجای تو دستورای کی رو اطاعت میکنه؟»

بان یویه با لحنی غیر صمیمی گفت: «من حتی این مار رو اینجا احضار نکردم!»

شیه لیان دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی دو مار ارغوانی از زیر اجساد خزیدند و آمدند به طرفشان می خزیدند و هیس هیس میکردند. خیلی زود تعدادشان بیشتر شد سومی و چهارمی و پنجمی هم ظاهر شدند... مارها از زیر اجساد و گوشه و کنار سنگها





و همه طرفی بیرون می آمدند گروه زیادی از مارهای دم کژدمی برای حمله به سمت آنان می آمدند.

چشم همه به بان یویه خیره ماند که روی توده ای از اجساد خم شده بود. درخششی از دست فویائو فوران کرد و او با خشم گفت: «همین الان بهشون بگو برگردن عقب... بعضیاشون که هنوز ازت اطاعت میکنن؟!»

بان یویه ابروهایش را چینی داد و سخت متمرکز شد. سعی داشت یکجوری مارها را عقب براند اما تعداد دم کژدمی ها همینطور بیشتر و بیشتر میشد. آنها پیچ و تاب میخوردند و به آنان نزدیک میشدند. شاید نیش یکی دو مار آنها را نمیکشت ولی حمله ناگهانی اینهمه می توانست دخلشان را بیاورد. حتی اگر نمی مردند قطعا بلای ناجوری بسرشان می آمد. شیه لیان دستش را بالا گرفت و آماده بود تا رویه را به کار بگیرد ولی دید که مارها چند قدم به آنها رسیده بودند که متوقف شدند. انگار دیگر تمایلی به حمله نداشتند و به شکل مضحکی هیس هیس میکردند و دور آنان حلقه زده بودند.

ناگهان نوری در ذهن شیه لیان درخشید و سریع نگاهی به سان لانگ انداخت. جوان درست پشت سر او ایستاده بود. چشمانش با هاله ای از اهانت و گستاخی روی مارهای دم کژدمی خیره مانده بود. بنظر میرسید مارها هم از نگاه متکبر او بود که وحشت کردند و عقب نشستند. کم کم عقب میرفتند و سرهایشان را میطعانه روی زمین قرار دادند. هرچند آنها عقب نشستند و نیرویی عجیب به آنان اجازه حمله نمیداد اما آنان نیز هدفشان را تغییر دادند و هیس هیس کنان به سمت فویائو رفتند. فویائو نیز با یک چرخش گلوله نورانی درخشانی را به طرف آنان انداخت و تعدادی از آنان را سوزاند.



اما اینکار دوامی نداشت پس شیه لیان پیشنهاد داد: «چطوره سریعتر بریم بیرون؟»

رویه بدون اینکه منتظر فرمانی از او باشد ووووووش کنان به پرواز درآمد و بالا رفت ولی طولی نکشید که با یک صدای ووووووووووش دیگر برگشت شیه لیان حیرت کرد و به آن نوار پارچه ای پیچیده دور دستش گفت: «چرا برگشتی؟ طلسم برداشته شده چیزی سر راهت نیست برو دیگه!»

اما رویه دور دست او می پیچید و می لرزید انگار آن بالا چیزی وحشتناک دیده بود. درحالیکه شیه لیان سعی داشت رویه را راضی به حرکت کند چیزی از آن بالا به درون سیاهچال آمد و محکم با شانه فویائو برخورد کرد. وقتی فویائو آن را گرفت چهره اش در هم رفت. آن چیز را جلوی چشم گرفت تا بهتر ببیند—یک مار دم کژدمی دیگر از آسمان افتاده بود!

فویائو که آمادگی لازم را نداشت مار نیشش زد. او نیز مار را به سمت بان یویه انداخت و بان یویه با دستان بسته آن را گرفت. مار ارغوانی دور دستان او پیچید اما به او حمله نکرد در این لحظه صدای تلپ دیگر برخاست و مار دیگری هم از آن بالا افتاد. شیه لیان میتواندست حدس بزند چرا رویه حاضر نیست بالا برود وقتی سر خود را بالا گرفت با کمک رگه های نور مهتاب توانست صدها نقطه خالدار قرمز و بنفش را تشخیص دهد که از آن بالا به پایین می آمدند.

بارانی از مار داشت بر سرشان میریخت!

شیه لیان وقتی دید این نقاط سرخ و بنفش با چه سرعتی به آنان نزدیک میشوند



گفت: «فویائو! آتیش! بطرف بالا آتیش روشن کن! باید تا توی آسمون هستن باهاشون مقابله کنیم!»

فویائو کف دست خود را گاز گرفت و پوست دستش را شکافت تکانی به دست خود داد و مقداری خون به هوا پاشید و مانند سپر آتشین محافظی تغییر شکل داد و حصار آتیشینی در میانه هوا ایجاد کرد و دم کژدمی هایی که درونش می افتادند در دم میسوختند ... خوشبختانه باران مارها متوقف شد.

شیه لیان که برای یک لحظه زودگذر خیالش آسوده شده بود گفت: «عالیه! خیلی ممنون فویائو!»

این سطح از جادو میزان زیادی از نیروی معنوی را تلف میکرد و این موضوع بخوبی از چهره فویائو دیده میشد او چرخید و یک دایره آتشین دیگر دور خودشان بر زمین کشید و مارهایی که بر زمین بودند صدای جرز و ولزشان برخاست و بعد او رو به بان یویه گفت: «هنوزم اصرار داری بگی اونا ازت اطاعت نمیکنن؟ اگه تو اینا رو هدایت نمیکنی پس چرا به خودت حمله نمیکنن؟»

سان لانگ نیشخندی زد و گفت: «شاید تو خیلی بدشانسی؟! چون اونا به ما هم حمله نکردن!»

فویائو به طرف آنها چرخید و با چهره ای خشن و ترسناک به آندو نگریست. شیه لیان واقعا احساس بدی داشت چراکه از همان ابتدای سفر هم انتظار چنین وضعی را میکشیدند ولی الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود و نمیخواست آندو نفر اینجا با هم دعوا کنند پس گفت: «ما باید سریعتر از اینجا بریم بیرون بهتره سریعتر بفهمیم این مارها



چه مرگشون شده!»

دهان فویائو به نیشخند بزرگ باز شد: «بفهمیم چه مرگشون شده؟ اگه استاد اعظم بان یویه دروغ نمیگه پس حتما اونی که کنار توئه داره این کارای کثیف رو میکنه!»

نگاه شیه لیان میان بان یویه و سان لانگ در حرکت بود و بعد گفت: «من فکر نمیکنم کار این دو تا باشه!»

با اینکه لحن صدایش آرام و ملایم بود اما جایی برای مخالفت نگذاشت. او پس از مدت زیادی فکر کردن به این نتیجه رسیده بود ولی فویائو اطمینان داشت که او از روی عمد از آندو نفر حمایت میکند. آتش چهره خشمگین فویائو را روشن کرده بود او نمیدانست الان باید به حرفش بخندد یا از شدن خشم بترسد: «جناب اعلی حضرت، تو میتونی با این کارای احمقانه قبر خودت رو بکنی ولی هنوز یادته کی هستی؟ اونی که کنارت ایستاده و خودتم خوب میدونی چی هست .... دیگه تا الان باید هم چپو میفهمیدی!!»